

استادان و ناستادانم

عبدالحسین آذرنگ

چاپخانه

هیکلی تنومند که کلاه لگنی قد او را بلندتر، و کت و شلواری راهراه و گشاد که او را با هیبت تر نشان می داد. شاربلی که لبها و دهانش زیر انبوه آن پنهان بود. ترکه ای در دست داشت و آرام آرام به پای خودش ضربه می زد. دست، انگار که باید گرم و آماده نگه داشته می شد تا همراه با نعره های «کرّه خر» و «توله سگ»، ضربه را بر جایی از بدن دانش آموزی وارد کند که او بنا به مورد، موضع و شدت آن را تعیین می کرد. شش سالم نشده بود. دست عمومیم را گرفته بودم و از یک قدمی پشت سر او ورودی مدرسه، نمایی از صحن و گوشه ای از حوضی بزرگ را می دیدم. در فرصتی که ترکه در دست او یک دم آرام گرفت، عمو جان سلامی کرد.

– حالت چه طور است؟ این کرّه خر کیست؟

– اخوی زاده.

– پسر کی؟

– پسر بزرگه اخوی بزرگ.

چشم به من دوخت، اما لبخندی را از پس شاربش حس کردم.

– بدو برو پیش اون کرّه خرها، و مواظب باش از من ترکه نخوری!

دست عموجان را رها کردم و به سرعت برق خودم را کنار حوض مدرسه رساندم که چندین گاز و مرغابی کنار آن داشتند خودشان را با نُکشان می‌جوریدند. صحن مدرسه بسیار بزرگ بود، بزرگ‌ترین صحنی که تا آن روز دیده بودم، حیاطی درندشت پر از بچه‌هایی که بیشترشان زیر کاج‌های بلند می‌دویدند و همدیگر را دنبال می‌کردند. این نخستین تصویری از مدرسه‌است که در خاطراتم زنده باقی مانده است، و اگر رنگ‌ها را از من پرسید، شاید حتی بتوانم همه جزئیات، از رنگ در و دیوار، آجرها، قلوه سنگ‌های کنار حوض، پوست کاج‌ها، پر مرغابی‌ها و غازها، و بسیاری چیزهای دیگر را برایتان بازگو کنم.

اما گویا خانواده تصمیم دیگری گرفتند، و پس از بحث و گفت و گوهایی، مرا چند ماه بعد به مدرسه دیگری فرستادند. می‌گفتند بزرگ‌ترین دبستان شهر کرمانشاه است. مدیر این مدرسه، عموی بزرگم، معروف به «مدیر فرّخ» بود؛ خان‌زاده، از خاندان زنگنه‌های زمین‌دار. مردی که هیچ‌گاه ترکه‌ای به دست نمی‌گرفت، اما باز بچه‌ها از او حساب می‌بردند. دبستان با اداره دادگستری، محل کار پدرم، چندان فاصله‌ای نداشت. صبح‌ها پدرم تا نزدیکی مدرسه همراه می‌آمد و می‌ایستاد تا از در بزرگ و چوبی وارد درگاه می‌شدم. آحسین، بابای قدر مدرسه، که بخشی از قانون نظم و ترس مدرسه بود، سلام را جواب می‌گفت، ضربه آرامی به پس‌کله‌ام می‌زد و مرا به گله راه می‌داد. تنها امتیاز جامعه فنودالی تا پیش از اصلاحات ارضی که من از آن برخوردار بودم، این بود که نخستین نوه ذکور خانواده‌ای خرده زمین‌دار و نیمه دیوانی بودم، خانواده‌ای که از آغاز شکل گرفتن خاطرات به هم پیوسته ناگسیخته‌ام، زوال تدریجی آن را به چشم می‌دیدم، و همراه با آن، اندوه و افسوسی که